

وسط‌معرکه

ما بچه‌های فنی پایگاه هوانیروز اصفهان بودیم. برایمان وقت گذاشته شده بود خرج شده بود تا تحصیل کرده بودیم و کار یاد گرفته بودیم. وجودمان برای کشور لازم بود. همه این‌ها درست، امانی توانستیم با آرامش صبح بیاییم سر کار و شب بر گردیم، ولی توی همین کشور جنگ باشد، جوان‌ها، ارتشی‌ها، سپاهی‌ها بجنگند و ما بیرون از معرکه باشیم، این بود که تصمیم گرفتیم برویم وسط معرکه.

خود من قبلاً خط مقدم رفته بودم و خوب می‌دانستم آنجا چه خبر است. اتفاق‌هایی که توی جبهه‌ها می‌افتاد و از تلویزیون نشان می‌دادند ما را بیشتر تهییج می‌کرد. هر بار که کسی می‌آمد و از اهواز و خرمشهر و سوسنگرد و هویزه خبر می‌آورد، داغ دل‌مان تازه می‌شد. احساس می‌کردیم این‌جا توی شهر، توی پایگاه داریم خفه می‌شویم. بارها و بارها به فرمانده پایگاه نامه نوشتیم که ما را هم به جبهه اعزام کنند. خواهش و تمنا کردیم، ولی فایده نداشت. هر بار همان حرف‌ها را تحویل‌مان می‌دادند. بله! وجودمان این‌جا توی پایگاه بیشتر به درد می‌خورد، ولی فقط کسی می‌داند چرا می‌خواستیم برویم که خودش جبهه‌ها را دیده باشد.

فرمانده پایگاه مخالف بود. می‌گفت دست من نیست، ولی آن قدر رفتم و آدمیم تا موافقت کرد نامه‌ها را بفرستد ستاد هوانیروز. بالاخره فرمانده وقت هوانیروز، سرهنگ شالچی، قضیه را به سرهنگ صیاد شیرازی گزارش داد.

سرهنگ صیاد شیرازی موافقت کرده بود. ولی با شرط و شروط. گفته بود حالا که این‌ها این قدر دلشان می‌خواهد، عیب ندارد بگذارید بیایند. ولی نه همه‌شان. قرعه‌کشی کنید و ۸۰

نفر را بفرستید.

فکر این‌جایش را نکرده بودیم، ولی از هیچی بهتر بود. قرعه‌کشی شد و از سیصد نفر هشتاد نفر انتخاب کردند و بالاخره رفتیم. با دو فروند هلی‌کوپتر شنوک که ما را برد اهواز. آنجا خود سرهنگ صیاد شیرازی آمد برایمان صحبت کرد. وضعیت منطقه و اوضاع و شرایط جنگ را گفت. بهش گفته بودند که این‌ها همه پرسنل فنی‌اند ولی داوطلبانه آمده‌اند بجنگند. گفت هر کس می‌بیند نمی‌تواند و می‌خواهد برگردد، از همین جابر گردد.

کسی نمی‌خواست برگردد. همه‌مان را فرستادند به لشکر ۷۷ خراسان و بین گردان‌ها تقسیم شدیم. من و احمد پرچی به دسته ادوات مأمور شدیم.

آخر اسفند سال ۶۰ بود. ما را به تپه‌های غرب شوش فرستادند. بهش تپه‌های انگشتی می‌گفتند. باید جلوی تک عراقی‌ها را می‌گرفتیم. انگار از نزدیک بودن عملیات بو برده بودند و می‌خواستند فشار بیاورند، بیایند جلو و نیروهای ما را بریزند این طرف کرخه.

آن‌جا ما دو روز عملاً در محاصره بودیم؛ پشت سرمان کرخه بود و روبرو بریمان عراقی‌ها. آن قدر فشار می‌آوردند که تا خاکریز روبروی ما رسیده بودند. نه راه پس داشتیم و نه راه پیش. ولی بعد از دو روز که مقاومت کردیم، یک تیم هوانیروز آمد و با هلی‌کوپترها افتادند به جان عراقی‌ها و شاهکار زدند. طوری که حالا عراقی‌ها بودند که محاصره شدند؛ همه‌شان با اسیر شدند یا کشته یا زخمی. فردایش هم عملیات فتح‌المبین شروع شد.

بعد از دو هفته که سایتهای نیروی هوایی را از جنگ عراقی‌ها در آوردیم و باصطلاح تحکیم مواضع کردیم لشکر ۷۷ جا به جا شد و رفت توی بلندی‌های میشداغ. به دستور سرهنگ صیاد شیرازی هم ما بچه‌های فنی را برگرداندند اهواز. هر چه به سرهنگ اعتراض کردیم و گفتیم «ما فقط یک ماه و نیم است آمده ایم. برای چی برگردیم. می‌خواهیم بمانیم»، فایده نداشت. گفت «عملیات پیروز شده و دیگر لزومی ندارد شما این‌جا بمانید. ما شدیداً به تخصص شما احتیاج داریم. توی یگان‌ها رکود کاری پیش آمده و شماها را می‌خواهند. باید برگردید.»

بالاچار برگشتیم ولی با خاطرات فراوان. همیشه پیش چشم‌مان است. بهترین روزهای عمر مان بود. به همین خاطر هم بدترین لحظه زندگی‌ام آن موقع است که به ما گفتند برگردید اهواز. طوری که وقتی گفتند، از زور ناراحتی عمداً تا یک هفته نرفتم. آن جابیش ترا احساس مؤثر بودن می‌کردیم. یک آدم دیگر شده بودیم؛ موقع بازدید از سنگرها یا شناسایی‌ها. فرمانده‌ها همه از مراضی بودند. هر کاری به ما می‌سپردند بالا فاصله انجام می‌دادیم. نمی‌خواستیم فکر کنند ما باری به هر جهت آمده‌ایم. حاضر چشم‌هایم را بدهم ولی آن روزها و صفا و معنویت و خلوصش را یک بار دیگر تجربه کنم.

جنگ تمام شد. در تمام ۸ سال جنگ، هوانیروز در تمام روزهای جنگ حاضر بود و خوشبختانه هیچ کمبودی از

نظر وسایل پرنده و تجهیزاتش در این مدت بوجود نیامد. در هر حمله‌ای که انجام می‌شد، بچه‌های هوانیروز در همه تخصص‌ها کارها را انجام می‌دادند. ولی این ظاهر ماجراست. شاید کمتر کسی بداند که این موضوع به همین سادگی نبوده. هر هلی‌کوپتری که بلند می‌شد، در قبال هر ساعت پرواز، به ۶۰۰ ساعت کار فنی؛ تعمیر و نگهداری احتیاج داشت. این در حالی بود که قبل از انقلاب تمام کارها و تخصص‌های هوانیروز در کنترل امریکایی‌ها بود.

چه طور؟ یاد هست استاد لول پنج من یک امریکایی بود. لول یعنی سطح مهارت فنی. پایین‌ترین سطح، لول ۳ است. بعد ۵، ۷، و بعد ۹ که بالاترین سطح مهارت فنی است. حالا لول ۵ من یک امریکایی بود. اجازه هیچ نوع کار عملی به ما نمی‌داد. قطعه را باز می‌کردیم، می‌شستیم و تمیز می‌کردیم. روی برگه‌های زرد رنگی که تگ‌نام داشت، عیبش را می‌نوشتیم و همین‌ها را از این‌جا به بعد دیگر دست ما نبود. قطعه هر چه قدر هم کوچک بود داخل جعبه‌ای گذاشته می‌شد و به امریکافر ستاده می‌شد تا در آن جاتعمیر شود! تعمیر می‌شد و برگزیده می‌شد. بعد ما فقط بیج‌هایش را می‌بستیم. کوچک‌ترین کار ما بازدید روزانه بود. به ما می‌گفتند بازدید کنید، ولی اگر عیبی داشت دست نزنید. فقط به استاد مربوطه گزارش کنید. اگر توانست خودش انجام می‌دهد و اگر نه، به سلسله مراتب بالاتر ارجاع می‌دهد.

استادی داشتیم که امریکایی و سیاه‌پوست بود؛ هیچ‌نیز.

یک جعبه ابزار مخصوصی برای باز کردن قطعات داشتیم. با هم می‌رفتیم خط پرواز، یک دفعه می‌گفت من آچار را نیاوردم. برو بیآور.

من را می‌فرستاد پی نخود سیاه. وقتی برمی‌گشتم می‌دیدم قطعه را باز کرده و تعمیر کرده. وقتی می‌پریدم چی شد؟ یک توضیح تئوریک و نه عملی، بهم می‌داد و من را از سر باز می‌کرد.

وقتی جنگ شروع شد ما تازه فهمیدیم چه کلاهی سرمان رفته و برنامه و نقشه‌شان چه قدر دقیق بوده. بعد از انقلاب و وقتی امریکایی‌ها از ایران می‌رفتند، به صراحت می‌گفتند «ما برمی‌گردیم. خیال خام نکنید. این هوانیروز بدون ما هوانیروز نمی‌شود. بالاخره به ما احتیاج پیدا می‌کنید.» ولی احتیاج پیدا نکردیم. در هشت سال جنگ در سپاه و ارتش و تمام کشور هر نوع مأموریتی را انجام دادیم. کارهایی کردیم که در نوع خودش بی‌نظیر بود. بچه‌های فنی خودشان جعبه دنده هلی‌کوپتر را باز کردند. شکافتند و برای شاکر دها توضیح دادند. کار به جایی رسید که تمام تعمیرات را در سطح یگان‌ها انجام دادیم. هلی‌کوپتر‌ها هر قطعه‌شان شناسنامه دارد. کتاب دارد. امریکایی‌ها توانسته بودند بعضی از این کتاب‌ها را با خودشان ببرند. کتاب‌ها را خط به خط خواندیم و تطبیق دادیم و تازه فهمیدیم چطور از این‌که ما کوچک‌ترین و ساده‌ترین مسائل را یاد بگیریم جلوگیری می‌کردند.

■ **سروان فنی عباس محتاج خدا**

مسئولی که آمد پای هواپیما سرهنگ خوانساری بود که فرمانده گردان نگهداری ما بود. مسئول بچه‌های فنی بود. آمد این طرف و اون طرف هواپیما و نگاه کرد و رفت زیر بال هواپیما و نگاه کرد. دیدم زد تو سرش. اشک از چشم‌هایش جاری شد و نشست سجده کرد. هواپیما رو خاموش کرد و ما او دمدم گفتیم چه خبر؟ من رو بغل کرد و بوسید. نگاه کردم دیدم زیر بال سمت راست هواپیما ی ما رو مثل اینکه شما یک لوله فشار دادید، یک قالبی پیدا کرده بود. اثر موشک بود. موشک سه تا فیوز داره برای انفجار، فیوز بر خوردی، فیوز مجاورتی و یکی هم شمارش معکوس. هیچ‌کدام از این‌ها در این موشک پیشرفته ماژیک عمل نکرده بود و این نبود مگر امداد غیبی.

من این‌جارو تنها جایی می‌دونم که هواپیما موشک رو شکار کرده بود!

■ **امیر سرتیپ خلبان سیاوش مشیری**



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی جامع‌العلوم الرضوی

من هواپیمایی هست؟ گفتند نه. همون دو فروند بود که رفت. گفتیم یک فروند هست. تا این رو گفتیم دیدم روی من قفل راداری انجام شد. با تجربه‌ای که داشتیم فهمیدم که هواپیما میرا زاست. ارتفاع من حدود ۱۰۰ متری سطح دریا بود. ارتفاع رو کم کردم و سرعت هواپیما رو زیاد کردم. بعد شروع کردم به jincut یعنی هی می‌آدمم روی بال سمت چپ و راست. تند، تند. در این حالت آدم تقریباً ۵ برابر وزن خودش رو تحمل می‌کنه. خیلی به آدم فشار می‌آد. جوری شده بود که عرق می‌رفت تو چشم‌ام. ارتفاع من حدود ۱۰ تا ۱۵ متری آب. خلیج هم موج. تو همین حال داشتم صفحه tube Panel رو نگاه می‌کردم. این صفحه نشون میده که هدف از چه سمت و چه فاصله‌ای نزدیک میشه. یک صدا هم تو گوش آدم پخش میشه که هر چی هدف نزدیک‌تر میشه این صدا بیشتر پخش میشه.

من رو صفحه دیدم میراژ عراقی که رو من قفل کرده بود موشکش رو شلیک کرد سمت من. تو اون هیجان گفتیم الان موشک می‌خوره به من و هواپیما تکه تکه میشه. یک دفعه دیدم یک چیز ی خورد به هواپیما و موشک رفت تو آب و دست‌گاه خاموش شد. با خودم گفتم چی شد؟ کابین عقب رو صدا کردم. اون لحظه فکر کردم که مردم، واقعا فکر کردم مردم و خانواده‌ام رو مثل یک فیلم جلوی چشم هام دیدم. همه این‌ها در عرض یک ثانیه بود. کابین عقب جناب احمدی بود صداش زدم گفت چی بود؟ گفتیم نمی‌دونم. شروع کردم با رادار صحبت کردن. گفتیم ما روز دند. رادار گفت الان اسکر امبل بلند می‌کنم. خاطر من هست معاونت عملیات امیر قربانعلی بختیاری او مدد دنبال. شروع کرد هواپیما ی ما رو چک کردن. گفت هیچی نیست برو بشین. من هم هیچ نشان دهنده‌ای که نشان بدهد هواپیما اشکالی داد ندیدم. به دستور ایشان فرود آمدم.